

## نامهی احمد رضا احمدی به فروغ

فروغ را سلام :

این از همان ایوان کودکی من بود که با پوستم و قلبم که همیشه وسعتش در عمق بود غیبت را در حضور بینم .

من غایب بودم و اکنون نیز هستم . از چشمان سیاه که در تاریکی بهار رطوبت‌های الکل در تاریکی بی‌شناخت من باز سیاه بود . دستم آن قدر صداقت داشت که بروی چشمان و خوابم ، مادر ، اختر ، و تو را فروغ بینم . ولی جواب نبود ، خیلی کودکانه در اندیشه‌ی گسستن بودم . ولی یک حجم خیلی قوی که برایم شناخته نیست و مرا بر زمین مهار می‌کند که باز با آمدن خورشید در روبرو ، در خیابان ، کوچه ، بازار ، اتاق و اکنون در آسایش‌گاه و میدان پیوندم را مصلوب نکنم .

عصر از سر بازخانه رسیده بودم . ما را ساعت‌ها سرپا نگه داشتند . حرفی نداشتند بزندان . همان حرف‌های دست خورده ، همان تهدیدات خاکی ، همان صدای چرمی و سخت آدمی که هم سن من است رو به روی من در سایه کنار گل‌های خیلی جدی ختمی ایستاده است . من در آفتاب هستم . فرمان فقط فاصله‌ی یک آفتاب است تا یک سایه ، و یک سن مشترک و دو آدم متفاوت . به من و دیگران فرمان می‌دهد . صورتش برعکس مردمان این شهرستان قرمز است . چشمانش فقط چشم هستند و فقط از دیدن از آن‌ها استفاده می‌کند . لهجه‌ی غلیظ دارد مرا به گناه لهجه‌ی پایتخت ساعت‌ها در آفتاب در روزهای پیش دوانیده است .

شب‌ها مرا پاسدار می‌کند ، ولی من تمام این‌ها را بی‌اندوه و بی‌اعتراضی حتی به خودم می‌پذیرم . خودم برای خویشتن نامه می‌نویسم که این بلوغ دوم من است . او فقط می‌پندارد که من پاسدار این ساختمان مرده و بی‌خون هستم ، ولی پوست من با بینایی نجوا می‌کند . تو پاسدار شب و گل ختمی هستی . سراسر جاده را پیاده آمدم . جاده خاکی است . روی آن در کرانه فقط یک مزرعه‌ی گندم با خط بد و رنگ زرد نوشته‌اند که خوانا نیست . با همان اتوبوس‌ها که در شهر شما با آن‌ها انگور به صبح می‌آورند به شهر آمدم . از زیر آسمان پرستاره که لهجه‌ی محلی دارد می‌گذشتم آسمان جیره‌ی من بود . مردمان دیگر این جیره را فراموش کرده بودند . نامه را به من دادند . در حضور گل‌های انار آن را گشودم .

از میوه‌های دیروز کنار جاده می‌ترسیدم . از شدت خواستن و خواندن از میوه‌ها فرار می‌کردم نامه میوه شده بود . دو سه بار چشم از روی نامه پرواز کرد . پر زدم ، نشستم ، باز آمدم . خواندم بر لبم زندگی بود همان چیزی که زیر پوست من مخفی شده است و به آزمون من خیرخواه است . همه‌ی خبرها بود و از شعر ، من نمی‌دانم این‌ها شعر هستند یا نه با صداقت می‌گویم . اگر بر این‌ها فتوای رود شعر و اگر نرود شعر نیست . من بی‌گناه . این قضیه بیخ دارد . ریشه‌ی آن در من است . صحبت‌ها کرده‌ام من با شما . از ذهنم . من در زیر این ذهن بی‌تداوم مدفون می‌شوم از روزی که با نیما آمده‌ام در مه دست و پا می‌زنم .

شب نخستین را توده‌های پتو می‌بینم که روی آسمان، درخت، سربازان آویخته بودند. هنوز از راهروی این فکر بیرون نیامده می‌دانم این اندیشه صیقل می‌خواهد و برد لغت. ترسم از این است که اندیشه‌هایم در صیقل و پرداخت مجروح شوند. زخمی شوند و بمیرند. از مرگ هراس ندارم. مرگ یک حقیقت مضاعف است که در من است و در اطراف من. نمی‌دانم آیا همیشه و در سن‌های خیلی جدی این فوران در من خواهد بود و یا نه و اگر از میان رود من هم از زمین کنده خواهم شد.

من در شعر به این اندیشه می‌کنم که استقلال ظاهری آن را باید از میان برداشت. به آن سطح همه‌جانبه داد. باید ریشه‌های شعر را در نخستین روز هفته به زمین و خاک رسوب داد. روزهای دیگر به جا می‌ماند و ریشه‌های دیگر شعر به دنبال زمین می‌گردند. این ریشه‌ها را باید در روزهای دیگر هفته و پدیده‌های دیگر اندیشه (نمایش‌نامه، قصه، موسیقی، سینما، نقاشی، معماری) فرستاد. نباید از این تجربیات گذشت. ولی بدبختانه این تجربیات فقط کلمات و شکل کار را صیقل می‌دهند. اندیشه همان است که هست. باید در روبرو به زندگی سلام گفت. شعر، امروز در دنیا کجا ایستاده است؟ این سؤال مرا پاسخ دهید، در روزهای دیگر شعر محلش را زود پیدا می‌کرد. زود خانه می‌گرفت، زود عروسی می‌کرد، زود بچه می‌آورد. خیلی در اندیشه‌ی این نبود که بچه‌اش سالم و نازنین باشد. برای بدترین بچه‌اش به اسم خود شناسنامه می‌گرفت و خودش هم بود. اما امروز در این روزهای خشک سالی هوا شعر تنفس را می‌داند و هوا را در همه‌جا جست‌وجو می‌کند. خسته و مانده به خانه می‌آید. این شعر نیست که قیافه‌اش به این تندی تغییر می‌کند. این تهدیدات دیگران است که قدرت‌های مصرف شده دارند. در خورشید مضطرب این روزگار ایستاده‌اند یکدیگر را تکذیب می‌کنند، همه چیز تهدید شده است. خبرهای روزنامه را لطفاً ببینید، این رنگ‌ها، این نژادهای قراردادی زرد، سفید، سرخ از روی صندلی‌های باروتی خود یکدیگر را نشان می‌دهند و هر یک از میان بسته‌های پیچیده‌ی اقتصاد، مذهب، اسباب‌تازه‌ای را به رخ یکدیگر می‌کشند. امروز در میان این تهدیدات شعر دست‌پاچه شده است. حق خود می‌داند که با تنها سلاح خود یعنی مه‌آلودگی حقیقت، معصومیت و صداقت به ستیز این تهدیدات رود. ولی سرانجامش چیست؟ شب که به خانه‌ی حقیر خود می‌آید، می‌بیند و نگاه می‌کند که فقط مه را به روی کلمه‌ی تهدید پو شانده است. ولی باز صدای تهدید را می‌شنود، این هست و خواهد بود که جسم لباس پوشیده فقط برهنگی را از دست داده است. ولی صدا را با خود دارد. و این شعر کاملاً باخته می‌بیند که لباسش را هدیه داده است. خود عریان گشته و در این یخ‌بندان سخت می‌لرزد. از این ایثار و گذشت چیزی عایدش نگشته. اگر چه خوب می‌داند تنها وظیفه‌اش حقیقت عملی، ایثار، گذشت است.

در اتاق که از اجدادش به او به ارث رسیده، اشیاء تازه‌ای نمی‌بیند. و از پدر بزرگ خود و از تمام بزرگ‌های مدفون خود روی طاقچه کتاب‌های مذهبی را می‌بیند که هر یک صحافی قرنی را دارد و روی آن هسته‌ی درد است. این اتاق تنها یک قصه دارد: در یک صبح در چهار فصل سال انسان تیرباران شد. براده‌های خونس در خاک‌های زمین راه پیمایی می‌کند و در هر توقف پابختی را ساخته است. خبر همین است. چیزی اضافه ندارد. آدم‌های دیگر که روزی را تا عصر باید در این اتاق بیتوته کنند کنجکاو هستند و هر یک این خبر را تفسیر دگرگونه‌ای می‌کنند. زیرکانه‌ها در پله ایستاده‌اند. به عکس انسان تیرباران شده خیره می‌شوند و تجربیات گیاهی و خونی خود را به روی تصویر انسان تیرباران شده می‌گذارند در صبح. سپس تجربیات خود را از روی تصویر بازمی‌آورند. در هنگام خداحافظی محجوب و آرام تجربیات آغشته به این تصویر را به عابری می‌دهند. می‌دانند عابر عارف است. آن که

سخت نشسته و تکیه داده فقط حجم است.

من در بیداری خواب یک و دو تن از این زیرکانه‌ها را دیدم که فقط حافظ با من خوش رو و به سلامم پاسخ داد. مولوی آن قدر از روی این تصویر انسان تیرباران شده گرته برداشته بود که فرصت نبود گرته‌هایش را ورق زرم.

در راهروهای این قرن یک خیانت به شعر شد. شعر محجوب و بی‌توقع ایستاده بود. علوم رسیدند. به ویژه روان‌شناسی، به اطاق آمدند. خیلی بی‌رحمانه از روی تصویر گرته برداشتند. گرته را معنی کردند. خیلی زمخت و سخت معنی کردند. آدم‌های اتاق هراس داشتند. این وظیفه‌ی شعر بود که این تصویر را معصومانه و کودکانه برای آدم‌ها ترجمه کند. این دخالت ریاکارانه و تجارانه آن شد که در گذار این قرن شاعران واقعی بند زندگی خود را گره بزنند و یا قطع کنند.

شاعر ایرانی در این سیر و سلوک و در این زمانه نبود. ما گرده‌های تجربه را می‌دیدیم که از آسمان به زمین می‌آمد. گلی نبود که این گرده روی آن بنشیند تا گل میوه دهد. ما به واقعیت تجربه راه‌ها فاصله داشتیم و از همه‌ی آن‌ها برتر عقده‌ی آسیایی بودن. اگرچه من با چشم با سیادت آسیا را می‌بینم. و شاید شما از میان هم عصران خود به میان نسل ما دویدید. و دانستی که غرب در کجا نشسته است و کبوتران خود را به پرواز درمی‌آورد. و ما دانستیم که کبوتر چیست. ما وارث نسل‌هایی بودیم که از پرندگان فقط بلبل را شناخته بود با آن صدای بازاری و قراردادی خود، من هیچ‌گاه کلام تو را نصیحت نپنداشتم. همیشه به عنوان یک راه‌حل، یک پیشنهاد انسانی. انبوهی تجربه و نیرو که سال‌ها و روزها در انبار قراردادهای آن‌ها را مخفی کرده‌ای. این می‌بایست عرضه شود به اولین عابر. این حدیث من و تو گشت. که من در راه قرار گیرم، پند و نصیحت در آن هنگام که با ضمیر تو به زندگی رهسپار شود، یک نیروی آتشفشان گیاهی است.

آدمیزاد امروز (به پندار من) احتیاج به بازگشت دارد. بازگشت به همان قوانین، نصیحت، خواسته‌های اولیه، تماس مستقیم با طبیعت، یک رمانتیک منطقی، یک حساسیت فوق‌العاده. این بازگشت حتماً خواهد بود. کنفرانس ۲۸ ژوئن الجزیره روی این ادعای من صحه خواهد گذاشت. من اکنون هم در اندیشه‌ی وزن هستم. در صبح این قدم‌های منظم ما به روی خاک اعداد را تزیین می‌کند و دقیقه و ثانیه را زخمی شاید برایم تجربه بشود. همان‌طور که گفته بودی روزهای نخستین چنان است محیط دیوانه و دگرگونم کرده بود که همه چیز را می‌دیدم، به کنار گل‌های ختمی می‌دویدم و به آن‌ها می‌گفتم، هنوز هم هیجان هست.

تاکنون چهار شعر نسبتاً بزرگ نوشتم. کامل نیست احتیاج به دستکاری دارد، همه در یک فرم است. به نام فضل کلمات. نام‌های تنهای آن‌ها چنین است: راهروهای کلمات. کلمات در آسایشگاه. و آن دو دیگر هنوز نام ندارند. اگر فضلی بشود به تو پیش کش و هدیه می‌کنم. و این کم است. زیرا شما در هر شب از ۳۵۰ فرسخ می‌گذرید به خواب من می‌آید. راه طولانی است، خستگی دارد و من در این جا در بندم. نمی‌توانم به خواب شما بیایم. مرا ببخشید. ابتدای شعر کلمات در آسایشگاه این است:

من از تبعید روزها شنیدم

که اکنون پدران و مادران در اتاق بچگانه‌ی مسلول شیری،

ستاره‌ها را میان خود

تقسیم می‌کنند.

انبار بی اعتنای باروت‌ها سخنان عارف کوچک و حقیر  
در مقابل تشنگی و گرسنگی آینه عادات یکسان، در پشت  
شیشه‌های آسایشگاه  
پریده رنگ خورشید  
ایستاده است.

قلب ما را در ساعت ۳ بامداد اختلافات محلی  
از پشت شیشه‌های خاردار آسایشگاه‌های مخفی ملاقات  
بیرون می‌کشند  
از میان توده‌های متورم ثانیه  
در میدان با حمایت اعداد زنگار بسته‌ی تابستانی منزوی می‌دوانند.  
قلب‌هایمان زودتر از پوست پایمان عرق می‌کند  
کولی می‌شود

لباس‌های بی‌جان آغازهای تجربه‌های فریادی را مرطوب می‌کند درختان اشرافی با چتر زمزمه‌ی  
درخت به آتش، مقدس می‌دواند تا سایه را برای زخم‌بندی قلب‌هایمان از انبار لیخندهای مسلول،  
کودکان حریق‌ی مهیا کنند.

شعر هنوز کامل نیست برایم بنویس که چه است. من این‌جا در یک تجربه هستم. دشمن را رو می‌بینم.  
هر کسی بی‌جلد است. برای یک تکه گوشت یکدیگر را لو می‌دهند. ستیز می‌کنند، و سرانجام در  
فرمان مشترک دوبدن با هم می‌دوند. با هم عرق می‌کنند. با هم خسته می‌شوند. زمان زندگی یک‌کینه  
به‌طور متوسط یک ساعت است. هر کس خودش واقعیت دارد. برایم تجربه شده است که من فقط برای  
خودم واقعیت دارم از روزی که از تهران کنده شدم. دانستم باید بدنم را به تنهایی به آفتاب رهسپار کنم.  
من دوباره به سادگی شهرستانی خودم آمده‌ام. دوباره برای زندگی و زمان و کشف و شهود ولع پیدا  
کرده‌ام. در این‌جا در هر روز و هر ثانیه چیزهایی به بدنم وارد می‌شود. هنوز فرصت نیست که از آن‌ها  
آمار بگیرم و آن‌ها را حضور غیاب کنم. این باشد برای ده. این‌جا رکیک‌ترین شوخی‌ها انسانی است  
و انسانی‌ترین روابط رکیک. باید ببخشید چرت و پرت زیاد نوشتم. نوشتن شما به من جرات داد. نیم  
ساعت دیگر باید به سرخانه بروم. برای فیلم شما امید دارم زیرا برای خودتان امید دارم. برایم واقعی  
هستید. هراس ندارید.

بی‌جلد هستید. با آفتاب تماس مستقیم دارید و این کافی است که چیزی خلق شود اثر بگذارد. انسان را  
هویدا کند. راستی فراموش نکنم. بیژن جلالی را سلام بگوئید. دلم برایش واقعاً تنگ شده است. جلال  
مقدم را هم سلام دارم. فدای شما احمدرضا.

جوایم را بدهید.\*